

كمى دلگرمى

حبیب یوسفزاده

دفاع
شخصیسه
تفنگدار

سلام بابا هوهو چی چی!

صبح مامان گفت دیشب چه قدر پشت سرم غیبت کرده‌اید. زیاد نگران من نباشید. عکس شما را توی کیفم گذاشته‌ام تا اگر کیف‌قاپی، فکر بد به سرش زد، بهش نشان بدهم و بگویم: «این علامت حاکم بزرگ است، احترام بگذارید!» فدای آن سرتان بشوم که وسطش کم‌کم دارد بیابانی می‌شود. اوضاع آن قدرها هم بد نیست. از روزی که آن اتفاق افتاده، من و سمانه و نرگس، سه‌تایی به مدرسه می‌رویم و سه‌تایی هم برمی‌گردیم. داستان سه تفنگدار را که شنیده‌اید! کلاس دفاع شخصی را به‌خاطر سلامتی خودمان می‌رویم. بالاخره هر چیزی یک روز به درد می‌خورد. البته هیچ اسلحه‌ای بهتر از عقل آدم نیست. سمانه می‌گفت، چند ماه پیش یک دزد کیف باباش را زده بود. باباش هم از پشت سر داد زده بود: «کیف رو بنداز و گرنه شلیک می‌کنم!» دزدهای احمق فکر کرده بودند او راستی راستی اسلحه دارد. کیف را انداخته بودند و فلنگو بسته بودند! خوب دیگر، اگر دوستم داری، به افتخارم سوت قطار را بکش. منتظرت می‌مانم.

گل کاکتوس بابا/نسترن

سلام حبیب آقا، حال قطارت چه‌طور است؟ نیم ساعت از نیمه شب گذشته اما خواب به چشم‌هایم نمی‌آید. دارم می‌بینم که با نور قطارت سیاهی شب را مثل بزازها که پارچه را جر می‌دهند جر می‌دهی و جلو می‌روی. یادت باشد جر زنی نکنی، به بچه‌ها قول داده‌ای روز عاشورا پیششان باشی.

نسترن خسته و خمیر افتاده. از صبح چند تا کلاس داشت؛ کلاس زبان، کلاس طراحی. از هفته پیش هم ثبت‌نام کرده برای کلاس «دفاع شخصی». سر شب هر چه فن تازه یاد گرفته بود، سر فاطمه خالی کرد. طفلکی از درد هنوز دارد وول می‌خورد. بهش گفتم: «دفاع شخصی را می‌خواهی چه کار؟» مدرسه. اما من... خوب باید بتوانم از خودم دفاع کنم دیگر!

گفتم: «مگه حمله‌ای چیزی قرار است بشود؟!»

گفت: «هفته پیش یک کیف‌قاپ، با یکی از بچه‌های مدرسه درگیر شده بود. خیابان مدرسه خلوت است. شانس آورد، آقای با ماشین از راه رسید.» این‌ها را می‌گویم که حواست را جمع کنی! دخترت دارد رزمی کار می‌شود. سر راهت، یک شمشیر سامورایی هم برایش بخر! تصمیم گرفته است نامردا را از وسط نصف کند. راستی فاطمه از صبح دنبال جواب یک سؤال مهم است. بگذار ببینم اگر خوابیده، شماره‌ات را بگیرم تا سؤالش را جواب بدهی.

شبکه میومیو

- سلام باباجون!
- سلام عزیزم، هنوز نخوابیدی؟
- نه داشتم فکر می کردم.
- به چی؟
- به مهتاب.
- کدوم مهتاب.
- اون گربه سفید که یه ور صورتش قهوه‌ای بود. توی پشت بام با جعبه میوه براش خونه درست کرده بودی تا بچه هاش دنیا بیان.
- آهان، چرا بهش فکر می کردی؟
- چون که امروز یکی از بچه هاش رفت زیر ماشین.
- آخ، طفلکی! بعد چی شد؟
- هیچی، دلم براش سوخت.
- قربون دلت. مامان می گفت یه سؤال داشتی، هان؟
- باباجون، چرا وقتی آدم‌ها می میرن، توی اخبار پخش می کنن، اما وقتی گربه‌ها می میرن، هیچ کی عین خیالش نیست؟
- خب... چی بگم!
- مامان هم همین رو می گه.
- شاید واسه این که ایستگاه تلویزیون مال آدماس. اگر گربه‌ها هم تلویزیون داشتن، اخبار خودشون رو پخش می کردن! اسمش رو هم می گذاشتن «شبکه میومیو». خودتو زیاد ناراحت نکن. یه ماچ تلفنی بده حالا!
- ناراحت نیستم. به خاطر مهتاب همین جوری اشکام می اومد.
- باشه، هر وقت دیدیش، بهش غذا بده. اشک به دردش نمی خوره. خب دیگه، گوشی رو بده به مامان.
- سلام خانوم، مراقب بچه باش. هی می گم نذار بچه‌ها بسا حیوونا اُنس بگیرن، برای همین!
- راستش، دل منم برای مهتاب می سوزه. شوهرش صبر نکرد حتی تولد بچه هاشو ببینه.
- الان معلوم نیست توی کدوم خیابون پرسه می زنه؛ با این گربه‌های خیابونی؟
- خیلی خب، جای شکرش باقیه که راننده قطار نیس. درسته؟ همینو می خواهی بگی؟
- شوخی کردم. منظوری نداشتم. فعلا به کارت برس تا من هم به فاطمه برسم. صبح می خوام بریم پشت بام به مهتاب تسلیت بگیم.
- میومیو منو هم بهش برسون!